



بخوان و بیندیش

افرینشِ حلزون

اوایل فصل بهار بود. هوا گرم و گرم‌تر می‌شد. حیوانات جنب‌وجوش و تلاش را از سر گرفته بودند.

ملخ سوت‌زنان و شادی‌کنان به این طرف و آن طرف می‌جهید و می‌خندید. او با خودش گفت: «چه هوای خوبی! بهتر است به دیدن دوستم بروم و با هم، از این هوای خوب لذت ببریم.»

وقتی به طرف خانه‌ی دوستش راه افتاد؛ در مسیر، پایش لیز خورد و نتوانست درست راه برود و یک‌دفعه روی زمین افتاد.

در این لحظه عنکبوت از راه رسید. او با دیدن ملخ که روی زمین پهن شده بود، حسابی خنده‌اش گرفت، طوری که نمی‌توانست جلوی خنده‌اش را بگیرد. ملخ خیلی ناراحت شد و گفت: «عنکبوت، زمین‌افتادن خنده دارد؟»

عنکبوت خودش را جمع‌وجور کرد و گفت: «نه دوست من، از من ناراحت نشو!



بعد با تعجب پرسیدند: «حلزون جان، تو که دندان نداری! چطوری این همه برگ و سبزی را می‌جوی؟»
حلزون جواب داد: «خدا به من بیش از هزار دندان داده است که در پشت زبانم مخفی هستند.»

آن‌ها از تعجب به هم نگاه کردند و گفتند: «وای! چقدر دندان!»
همین‌طور که آن‌ها در حال صحبت کردن بودند، ناگهان خروس طلایی را دیدند که نوک‌زنان به طرف آن‌ها می‌آمد. ملخ و عنکبوت پا به فرار گذاشتند؛ ولی حلزون نمی‌توانست به تندی آن‌ها بدود. آن‌ها پشت یک بوته پنهان شدند و به حلزون نگاه کردند. خروس به حلزون که رسید، چند نوک به او زد. بعد هم از آنجا دور شد. آن‌ها نگاه کردند و دیدند خانه‌ی حلزون، صحیح و سالم آنجاست؛ ولی از خود حلزون خبری نیست. ناراحت شدند و زدند زیر گریه.

حلزون فریاد زد: «من زنده و سلامت هستم. چرا گریه می‌کنید؟ فراموش کرده‌اید که این صدف، از من محافظت می‌کند؟»

عنکبوت گفت: «تو چطور توی این صدف پر پیچ و خم، جا می‌شوی؟»
حلزون با لبخندی بر لب، گفت: «من بدن نرمی دارم. خودم را به شکل صدفم در می‌آورم و راحت توی آن، جا می‌شوم. می‌بینید! این هم یکی دیگر از شگفتی‌های وجود من است. در آفریده‌های خداوند، چیزهای عجیب و شگفت‌انگیزی وجود دارد.»
از آن روز به بعد عنکبوت و ملخ و حلزون دوستان خوبی برای هم بودند.



من تو را مسخره نمی‌کنم. اصلاً به من بگو ببینم چه کسی اینجا را لیز کرده است تا خودم حسابش را برسم؟»
ناگهان خود عنکبوت هم لیز خورد و افتاد. هر دو به هر زحمتی که بود، از زمین بلند شدند و به راه افتادند.
همین‌طور که می‌رفتند به جانور عجیبی رسیدند و گفتند: «این دیگر چیست؟»

او گفت: «سلام! اسم من حلزون است.»
آن دو هم صدا گفتند: «از کجا پیدایت شده؟ تا حالا کجا بودی؟»
حلزون گفت: «از اول هم اینجا بودم، زمستان را داخل خانه‌ام خوابیده بودم! حالا که بهار آمده، از خواب بیدار شده‌ام.»
آن‌ها گفتند: «ولی ما که خانه‌ای نمی‌بینیم!»
حلزون گفت: «همین صدفی که پشت من است، خانه‌ی من است.»

آن‌ها با احم گفتند: «چرا زمین را لیز کرده‌ای؟ چطوری این کار را کردی؟»
حلزون گفت: «من مجبورم برای حرکت کردن، این مایع لغزنده را روی زمین بپاشم و روی آن بخزم؛ چون مثل شما پا ندارم، این مایع لغزنده در خزیدن به من کمک می‌کند.»
آن‌ها گفتند: «ما نمی‌دانستیم که تو با چه زحمتی راه می‌روی! از تو معذرت می‌خواهیم. رفتارمان بد بود!»

حلزون گفت: «نه، اینکه گفتیم «مجبورم»، برای این نبود که بخواهیم بگوییم دارم زحمت می‌کنم؛ نه، خدا مرا این‌طور آفریده و این مایع لغزنده را هم در اختیار من قرار داده است. وسیله‌ی راه رفتن شما، پاهایتان است ولی من برای حرکت کردن می‌خزم. همیشه هم خدا را شکر می‌کنم.»
ملخ و عنکبوت گفتند: «ما باید جلوی پایمان را خوب نگاه کنیم، تا زمین نخوریم و کسی را هم سرزنش نکنیم.»



ایستگاه اندیشه

۱ عنكبوت از چه چیزی خنده‌اش گرفته بود؟

۲ آیا ملخ و عنكبوت با هم دوست بودند؟ از کدام قسمت داستان فهمیدی؟

۱- او با دیدن ملخ که روی زمین پهن شده بود، حسابی خنده‌اش گرفت.

۲- بله

از این قسمت داستان فهمیدم: عنكبوت خودش را جمع‌وجور کرد و گفت: «نه دوست من، از من ناراحت نشو! من تو را مسخره می‌کنم. اصلاً به من بگو ببینم چه کسی اینجا را لیز کرده است تا خودم حسابش را برسم؟».

۳ خانه‌ی حلزون کجاست؟

۴ هدف نویسنده از عبارت «ما باید جلوی پایمان را خوب نگاه کنیم تا زمین نخوریم و کسی را هم سرزنش نکنیم.» چیست؟



۳- صدف پشت حلزون

۴- قضاوت نکردن: ملخ و عنکبوت در ابتدا بدون اینکه دلیل زمین خوردن حلزون را بدانند، او را مسخره می‌کنند. اما بعد از اینکه متوجه می‌شوند حلزون چطور حرکت می‌کند، از رفتار خود پشیمان می‌شوند. نویسنده با این داستان به خواننده یادآوری می‌کند که قبل از قضاوت کردن دیگران، باید شرایط آنها را درک کنیم.

۳ خانه‌ی حلزون کجاست؟

۴ هدف نویسنده از عبارت «ما باید جلوی پایمان را خوب نگاه کنیم تا زمین نخوریم و کسی را هم سرزنش نکنیم.» چیست؟



۳- صدف پشت حلزون

۴- قضاوت نکردن: ملخ و عنکبوت در ابتدا بدون اینکه دلیل زمین خوردن حلزون را بدانند، او را مسخره می‌کنند. اما بعد از اینکه متوجه می‌شوند حلزون چطور حرکت می‌کند، از رفتار خود پشیمان می‌شوند. نویسنده با این داستان به خواننده یادآوری می‌کند که قبل از قضاوت کردن دیگران، باید شرایط آنها را درک کنیم.

حکایت

افتادن از آسمان

روزی مردی نزد حاکم

رفت و گفت: «به دادم برسید. یک نفر

به زور وارد خانه‌ی من شده است و می‌گوید، این خانه، مال اوست.»
حاکم دستور داد تا آن مرد را بیاورند. وقتی او را آوردند، حاکم از او پرسید:

«چرا می‌خواهی به زور، خانه‌ی این مرد را بگیری؟»

مرد جواب داد: «من از آسمان افتادم تو‌ی

آن خانه، پس خانه، مال من است.»

حاکم دستور داد او را مجازات کنند.

مرد در حالی که ناله می‌کرد، گفت: «آخر برای چه مرا می‌زنید؟»

حاکم پاسخ داد: «گفتم آن قدر تو را بزنند، تا حواست کاملاً سرچایش بیاید،

که اگر بار دیگر خواستی از آسمان بیفتی، مواظب باشی

در خانه‌ی دیگران نیفتی!»



نیایش



خداوند یکتا را ستایش می‌کنم که مرا به درس خواندن علاقمند کرد
 خد بر کردگار یکتا باد که مرا شوق درس خواندن داد
 آشنا کرد چشم من به کتاب داد توفیق خیرم از هر باب
 چشم من را با کتاب آشنا کرد و من را در یاد گرفتن تمام درس‌ها موفق کرد.
 در سر من هوای درس نهاد در دل من محبت استاد
 در من شور و اشتیاق درس خواندن را قرار داد و در قلبم هم عشق به معلم را گذاشت.
 ابرج میرزا

ای خدای مهربان! تو را سپاس می‌گویم که به ما کتاب قرآن
 را دادی، تا با راهنمایی‌های آن، راه بهتر زندگی کردن و خوش بختی
 را بشناسیم.

ای خدای خوب و عزیز! از تو سپاس گزارم که معلمی دانا و
 مهربان و دوستانی خوب و صمیمی به من دادی.

خدایا! به من کمک کن تا رفتاری پسندیده داشته باشم؛ بیشتر
 درس بخوانم و پیشرفت کنم تا در آینده، به مردم خوب کشورم و به
 همه‌ی مردم جهان خدمت کنم. برای این همه نعمت و بخشش، تو
 را سپاس می‌گویم.

